

چطور زندگی می‌کنید؟

گنزابور و یوشینو

امیر آذر هوش و ناهید شیرزاد



چطور زندگی می‌کنید؟

گنزابور و یوشینو
امیر آذر هوش و ناهید شیرزاد



چطور زندگی می‌کنید؟
گنزابورو یوشینو
با پیشگفتاری از نیل گیمن
ترجمه‌ی امیر آذرهوش و ناهید شیرزاد
ویراسته‌ی نفیسه صادق‌پور

مدیر تولید: کاوان بشیری
صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۴۸۰-۵



نشر میلکان

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

فصل اول

تجربه‌ای عجیب

ماجرا بعد از ظهری در اکتبر پارسال اتفاق افتاد. آن موقع کاپر هنوز کلاس هفتمی بود. کاپر همراه دایی اش بود. آن دو روی سقف فروشگاه بزرگی در منطقه گینزای توکیو ایستاده بودند.

مه رقیقی آرام آرام و یکسره از آسمان خاکستری پایین می آمد و نمی شد به راحتی تشخیص داد داشت باران می بارید یا نه. تا آن ها به خودشان بیایند، قطره های ریز و نقره ای به جای جای کت کاپر و بارانی دایی اش چسبیده بود و آن دو انگار با برفک پوشیده شده بودند. کاپر در سکوت به بلوار گینزا که درست زیر پایش بود خیره شده بود.

از طبقه ی هفتم، گینزا شبیه کانال باریکی بود. ته آن انبوهی از اتومبیل ها پشت سرهم روان بودند. اتومبیل ها از منطقه ی نیهونباشی در سمت راست به گینزا می رسیدند و از زیر پای کاپر رد می شدند تا برسند به منطقه ی شینباشی در سمت چپ و از آن جا در جهت مخالف از سمت چپ به سوی نیهونباشی بر می گشتند. در این مسیر رفت و برگشتی، اتومبیل ها به نر می از کنار هم می گذشتند و مسیر حرکتشان گاهی پهن تر و گاهی باریک تر می شد. میان این دو جریان، تک و توک اتوبوس برقی، با ظاهری انگار خسته از زندگی، به کندی غرغرکنان رد می شد.

اتوبوس‌های برقی به کوچکی اتوبوس‌های اسباب‌بازی به نظر می‌رسیدند و سقفشان به خاطر باران لغزنده شده بود. از اتومبیل‌ها و آسفالت جاده و حتی درختانی که در جاده صف کشیده بودند و همه‌ی چیزهای دیگری که آن‌جا به چشم می‌خورد هم آب می‌چکید و آن‌ها در نور خورشیدی که خدا می‌داند از کجا می‌تایید می‌درخشیدند.

کاپر که در سکوت به پایین خیره شده بود، شروع به خیال‌پردازی کرد. در خیالش هرکدام از اتومبیل‌ها یک حشره بودند. او با خودش فکر کرد آگه قراره اون‌ها حشره باشن، پس سوسک کرگدنی‌ان. اون‌ها یه گله سوسکان که با شتاب زیاد می‌خزن و بعد وقتی کارشون تموم شد، با عجله می‌رن خونه. کسی نمی‌دونه کارشون چیه، اما شک نداشته باشین به نظر خودشون اتفاق‌های مهمی داره رخ می‌ده.

همین‌طور که کاپر به سوسک‌ها فکر می‌کرد، متوجه شد گینزا رفته‌رفته در دوردست باریک می‌شود و سرانجام به سمت چپ می‌پیچد و آن‌جا در میان ساختمان‌های بلند نزدیک محله‌ی کیوباشی محو می‌شود. شبیه ورودی لانه‌شان نبود؟ موجودات کوچکی که شتابان به لانه بر می‌گردند آن‌جا یکی‌یکی ناپدید می‌شوند. و همین‌طور که آن‌ها در لانه از نظر پنهان می‌شوند، سوسک‌های دیگری جایگزینشان می‌گردند و یکی‌یکی با عجله ادامه‌ی کارها را از سر می‌گیرند. یک سوسک سیاه، یک سوسک سیاه دیگر و باز هم یک سوسک سیاه و حالا یک سوسک آبی، یک سوسک خاکستری...

مه پودر مانند همچنان بی‌صدا فرود می‌آمد. کاپر غرق در خیال‌بافی مدتی به محله‌ی کیوباشی چشم دوخت و سرانجام سرش را بلند کرد. زیر پایش، خیابان‌های خیس از باران توکیو از همه طرف تا بی‌کران‌ها گسترده شده بودند. چشم‌انداز مقابله‌ی تاریک، خلوت و بی‌انتها بود و کاپر هم کم‌کم از نگاه کردن به آن اندوهگین شد. تا جایی که چشم کار می‌کرد، پشت‌بام‌های کوچکی بی‌شمار ادامه داشتند و در تمام این مدت نور آسمان خاکستری را می‌تاباندند.

این جاوآن‌جا، از میان خانه‌های هم‌سطحی که کنار هم ردیف شده بودند، انبوهی از برج‌های سربه‌فلک‌کشیده خودنمایی می‌کردند. برج‌های دوردست رفته‌رفته در دام باران مه‌آلود گرفتار می‌شدند و در نهایت به تصاویر سیاه و مبهمی تبدیل می‌شدند که میان آسمان و تیرگی مه یکدست خاکستری غوطه‌ور بودند. حتماً رطوبت هوا شدید بود! همه چیز حساسی خیس شده بود و به نظر می‌رسید آب حتی در سنگ‌ها هم نفوذ کرده است. توکیو بی حرکت در عمق سرما و رطوبت فرورفته بود.

کاپر در توکیو به دنیا آمده بود و همان جا بزرگ شده بود، اما این اولین بار بود که چنین چهره‌ی غمگین و دلگیری را از خیابان‌های توکیو می‌دید. های‌وهوی شهر بی‌وقفه از اعماق هوای به شدت مرطوب تا پشت‌بام طبقه‌ی هفتم شنیده می‌شد، اما این سروصداها به گوش کاپر می‌خورد یا نه؟ او آن‌جا بهت‌زده ایستاده بود. به دلیل نامعلومی کاپر اصلاً قادر نبود نگاهش را از آن منظره بردارد. در آن لحظه چیزی داشت در اعماق درونش بیدار می‌شد؛ تغییری که شبیهش را پیش از آن تجربه نکرده بود.

در واقع این تغییر مستقیماً به داستانی ربط دارد که باعث شد این اسم خودمانی را رویش بگذارند.

اولش کاپر دریای زمستانی تیره و باران‌زده را پیش چشم خود شناور می‌دید. آن تصویر شاید تداعی خاطرات تعطیلاتی زمستانی بود که او با پدرش به شبه‌جزیره‌ی ایزو رفته بود. همان‌طور که به خیابان‌های توکیو نگاه می‌کرد که تا دوردست‌ها در مه ادامه داشتند، شهر زیر پایش شبیه اقیانوسی پهناور بود و ساختمان‌هایی که این جاوآن‌جا قد برافراشته بودند مانند صخره‌هایی که از سطح اقیانوس بیرون زده‌اند. بر فراز این اقیانوس، آسمان آویزان شده بود و هر لحظه بیم سقوطش می‌رفت.

فکری مبهم در ذهن کاپر که غرق در جادوی خیال بود شکل گرفت: حتماً انسان‌هایی در اعماق این اقیانوس زندگی می‌کنند.

ولی وقتی به خودش آمد، به دلیلی نامعلوم لرزه به تنش افتاد. آن بام‌های کوچک که زمین را مثل قوطی‌های ساردین پر کرده بودند... زیر آن بام‌های بی‌شمار انسان‌های فراوانی روزگار می‌گذراندند! باین که این مسئله‌ای طبیعی بود، اما وقتی خوب به آن فکر کرد، احساسی ترس‌آلود وجودش را فراگرفت.

در آن لحظه، درست زیر چشمان کاپر و نیز جاهایی که او نمی‌توانست ببیند، صدها هزار نفر زندگی می‌کردند. چند جور آدم آن‌جا بودند؟ اکنون که کاپر از بالا نگاه می‌کرد، آن‌ها داشتند چه کار می‌کردند؟ به چه فکر می‌کردند؟ آن‌جا دنیایی پیش‌بینی‌ناپذیر و پرهرج‌ومرج بود. سالخورده‌ها با عینک‌هایشان، دختران کوچک با موهای مصری کوتاه‌شان، زنان جوان با موهای آرایش‌شده‌شان، مغازه‌دارها با پیش‌بندهایشان، کارمندا در لباس‌های غربی‌شان... هر نوع آدمی که فکرش را بکنید در یک آن پیش چشم کاپر جان می‌گرفت و بلافاصله ناپدید می‌شد.

«دایی...» کاپر شروع کرد به حرف زدن. «دارم فکر می‌کنم چند تا آدم توی همین جاهایی که ما می‌تونیم ببینیم زندگی می‌کنن.»
دایی اش گفت: «هوم...»

«منظورم اینه که اگه تخمین بزنین از این‌جا بشه یک‌دهم یا شاید یک‌هشتم شهر توکیو رو دید، اون وقت تعداد آدم‌هاش یک‌دهم یا یک‌هشتم جمعیت توکیو نیست؟»

دایی کاپر با خنده جواب داد: «خب، به همین آسونی‌ها هم نیست. اگه جمعیت توکیو توی همه‌جا به یک اندازه پخش شده بود، حرفت درست بود. ولی در واقعیت، یک جاهایی جمعیت متراکم‌تره و برای همین هم یک جاهایی تراکم کم‌تره. متوجهی؟ پس باید توی محاسبات اون تعداد رو متناسب با هر ناحیه در نظر بگیری. تازه، باید شب و روز رو هم در نظر بگیری... می‌دونی که توی این فاصله تعداد آدم‌ها بی‌اندازه کم و زیاد می‌شه.»

«شب و روز؟ چرا کم و زیاد می‌شن؟»

«یه کم بهش فکر کنی، متوجه می‌شی. من و تو بیرون از توکیو زندگی می‌کنیم، درسته؟ اما الآن این جاییم، درست توی مرکز توکیو. و بعد که غروب از راه برسه، برنمی‌گردیم خونه؟ تا دلت بخواد آدم‌های دیگه‌ای هم هستن که همین کار رو می‌کنن.»

کاپر خوب به حرف دایی‌اش فکر کرد.

دایی کاپر ادامه داد: «امروز یکشنبه‌س، ولی اگه یک روز معمولی بود... از این جا همه‌ی جاهایی رو که می‌تونن ببینن تماشا کن؛ کیوباشی، نیهونباشی، کاندا، هونگو. هر صبح از بیرون توکیو، سیل عظیمی از آدم‌ها تندتند وارد این مناطق می‌شن. بعد هم با اومدن غروب، همگی دوباره از اون جاها می‌ریزن بیرون. خودت می‌دونی توی ساعت‌های شلوغی شهر توی قطارهای حومه‌ی شهر و تراموای برقی و اتوبوس‌ها آدم موج می‌زنه.»

کاپر به خودش گفت باید به ذهن خودم می‌رسید.

دایی‌اش ادامه داد: «به گمونم اگه بخوایم شانس‌ی یا حدسی یک عدد بگیریم، می‌شه گفت صدها هزار... نه، شاید حتی بشه گفت بیشتر از یک میلیون نفر دارن واردش می‌شن و ازش می‌رن بیرون و عین جزرومد اقیانوس فراز و فرود دارن، هان؟»

وقتی که حرف می‌زدند، باران مه‌آلود همچنان از بالای سر آن دو فرومی‌ریخت. کاپر و دایی‌اش مدتی سکوت کردند و به شهر توکیو خیره شدند که زیر پایشان پهن شده بود. آن سوی بارانی که داشت لرزان و موج می‌بارید، خیابان‌های تاریک شهر بازهم تا ناکجا پیش می‌رفتند؛ مکان‌هایی که حتی یک انسان هم در آن‌ها دیده نمی‌شد.

اما زیر پایشان، بدون ذره‌ای تردید، صدها هزار یا شاید حتی میلیون‌ها آدم غرق افکارشان بودند، کارهایشان را انجام می‌دادند و زندگی می‌کردند. آری، و آن آدم‌ها، هرروز صبح و هرروز عصر، مثل امواج جزرومد کم‌وزیاد می‌شدند. کاپر حس کرد گردابی بزرگ او را به درون خود می‌کشد.

«اوم، دایی...»

«بله؟» «آدم‌ها...» با گفتن این کلمه کاپر کمی قرمز شد. اما خودش را جمع‌وجور کرد و پی حرفش را گرفت. «آدم‌ها... خب یک کم شبیه مولکول‌های آب می‌مونن، نظر شما چیه؟»

«البته. آگه جامعه‌ی انسانی رو به اقیانوس و رودخونه تشبیه بکنی، مسلماً تک‌تک آدم‌ها رو می‌تونن به‌صورت مولکول‌های اون‌ها در نظر بگیرن.»
«و دایی، تو هم یک مولکولی، درسته؟»

«درسته. تو هم هستی. راستش رو بگیریم، یک مولکول خیلی خیلی کوچیکی.»
«مسخره نکن! مگه همه‌ی مولکول‌ها ذاتاً کوچیک نیستن؟ دایی، شما اون قدر قdblند و لاغری که بعیده مولکول باشی!»

کاپر همان‌طور که حرف می‌زد سرش را پایین انداخت و به بلوار گینزا در زیر پایشان نگاه کرد. ماشین، ماشین، ماشین... با کمی توجه می‌شد فهمید حتماً آدمی درون هر کدام از آن ماشین‌های شبیه به سوسک کرگدنی سوار است.

نگاه کاپر اتفاقی به یک دوچرخه‌ی تنها افتاد که در میان جریان ماشین‌ها حرکت می‌کرد. می‌شد دید مردی که آن را می‌راند هنوز خیلی جوان است. بارانی‌اش از بادی که داخلش افتاده بود پف کرده بود و زیر باران هم خیس و براق شده بود. مرد جوان به کنار خودش نگاه می‌کرد، به عقب نگاه می‌کرد، بادقت حواسش به ماشینی بود که از او سبقت گرفت، و در تمام این مدت با تمام توانش پدال هم می‌زد. او به‌سرعت روی جاده‌ی آسفالت که از باران حسابی لیز شده بود حرکت می‌کرد و بادقت از ماشین‌های سمت چپ و راستش فاصله می‌گرفت، اما هیچ خبر نداشت کاپر از این ارتفاع دارد تماشايش می‌کند. درست در همان لحظه، سروکله‌ی ماشینی خاکستری از جایی نامعلوم پیدا شد و از دو یا سه ماشین جلوی خودش سبقت گرفت.

از بالای آن پشت‌بام، کاپر در قلبش فریاد کشید: «مراقب باش!» فکر کرد هر لحظه ممکن است دوچرخه به هوا پرتاب شود. اما مرد جوان زیر پایش بامهارت

دوچرخه را کج کرد و گذاشت ماشین از کنارش رد شود. بعد در یک آن، هنوز دوچرخه را صاف نکرده، به حرکتش ادامه داد و با تمام توان پدال زد. در این تلاش شدید که پدال‌ها را یکی بعد از دیگری فشار می‌داد، تمام بدنش تکان می‌خورد.

آیا او پیام‌رسانی بود که پیغامی را از جایی به جایی دیگر می‌برد؟ معلوم است که کاپر راهی برای دانستنش نداشت. کاپر آن‌جا ایستاده بود و از دور مرد جوان را تماشا می‌کرد. مردی که کاپر را نمی‌دید و نمی‌دانست او آن‌جا است. روح سوژه‌ای که کاپر به تماشایش ایستاده بود هم خبر نداشت که زیر نظر او است. به دلیلی نامعلوم به کاپر احساس عجیبی دست داد. جایی که مرد جوان دوچرخه‌سواری می‌کرد نقطه‌ای بود که کاپر و داییش کمی قبل‌تر در همان روز، در مسیرشان به سمت گینزا، با ماشین از آن رد شده بودند.

«دای، وقتی ما با ماشین از این‌جا رد می‌شدیم،» کاپر به پایین اشاره کرد و گفت: «شاید یک نفر داشت از بالای این پشت‌بوم ما رو نگاه می‌کرد.»
«آره، درسته. یعنی نمی‌تونیم با اطمینان بگیریم. راستش همین‌الآن شاید یک نفر از پنجره‌ی یک جایی داره ما دو نفر رو نگاه می‌کنه!»
کاپر به ساختمان‌های نزدیکشان نگاه کرد.

کدام ساختمان، کدام ساختمان؟ پنجره‌های زیادی دیده می‌شدند. بعد از حرف دای، انگار تمام پنجره‌هایی که او حالا داشت نگاهشان می‌کرد به سمتش رو چرخانده بودند. اما تک‌تک پنجره‌ها تنها روشنایی مه‌آلود بیرون را می‌تاباندند و مثل سنگ می‌کا می‌درخشیدند. اگر هم کسی داخل بود و داشت آن‌ها را می‌دید، کاپر نمی‌توانست بفهمد.

با وجود این، کاپر نمی‌توانست از این حس رها شود که جایی بی‌اطلاع او چشم‌هایی دارند مدام نگاهش می‌کنند. او حتی به روشنی حس می‌کرد می‌تواند بازتاب هیکل خودش را در آن چشم‌ها ببیند؛ بر بام ساختمانی هفت طبقه در دوردست خاکستری و مه‌آلود، هیکلی کوچک کوچک ایستاده بود.